

## شبی که تخت خواب افتاد

جیمز گروور تربیر

فکر می‌کنم بامزه‌ترین اتفاق روزگار جوانیم در شهر کلمبوس ایالت اوهایو، مربوط به شبی می‌شود که تخت‌خواب روی پدرم افتاد. تعریف‌کردن ماجرا، مثيرتر از نوشتن آن است. (مگر این که به قول دوستانم، کسی آن را پنج‌شش بار شنیده باشد). چون برای این که این ماجرای باورنکردنی را درست بفهمی، باید اسباب‌اثاثیه را به این سو و آن سو پرتاب کنی، درها را به هم بکوبی و مثل سگ پارس کنی!

ماجرای زمانی اتفاق افتاد که پدرم شبی تصمیم گرفت که برود و در اتاق کوچک زیرشیروانی بخوابد و در خلوت آن‌جا، تفکر کند. مادرم به شدت با این کارش مخالفت کرد؛ چون معتقد بود تخت‌خواب چوبی آن‌جا، کهنه و ناامن است و به تیرهای چوبی سنگین سقف هم نمی‌شود اطمینان کرد و ممکن است روی بابا بیفتند و سقطش کنند! اما هر کاری کرد نتوانست پدر را منصرف کند. ساعت ده و ربع، بابام در اتاق زیرشیروانی را پشت سرش بست و از پله‌های تنگ و مارپیچ آن بالا رفت و چند دقیقه بعد که توی تخت‌خواب خزید، غرغر ناخوشایندی به گوشمان رسید. پدر بزرگم که هر وقت خانه‌ی ما بود روی آن تخت‌خواب اتاق زیرشیروانی می‌خوابید، چند روزی بود که سر و کله‌اش پیدا نبود. این جور وقت‌ها یک‌هوش‌هفت‌روز غیبت می‌زد و بعد که پیدایش می‌شد عصبانی و بی‌حوصله بود و خبر می‌آورد که دولت فدرال توسط یک‌مشت‌احمق اداره می‌شود و گروه پوتوماک نسبت به گروه‌های دیگر شانس چندانی ندارد.

آن شب، پسر عمه‌ی عصبی‌ام بریگز بیل که همیشه می‌ترسید شبی هنگام خواب، نفس کشیدن از یادش برود، در خانه ما بود. فکر می‌کرد اگر در طول شب، دم‌به‌ساعت بیدار نشود، ممکن است خفه شود و بمیرد. عادت کرده بود یک ساعت زنگ‌دار بالای سرش بگذارد که تا صبح چندبار بیدار شود. اما من قانعش کردم که بی‌خیال این کار شود. او در اتاق من می‌خوابید و من بهش گفتم که خواب من آن‌چنان سبک است که چنان‌چه نفس کشیدن کسی در اتاق من متوقف شود، من فوراً از خواب بیدار می‌شوم. همان‌طور که فکر می‌کردم، شب اول امتحانم کرد. منتظر شد تا من کاملن خوابم ببرد و وقتی مطمئن شد که دارم هفت‌پادشاه را در خواب می‌بینم، نفسش را در سینه حبس کرد. البته معلوم است که من خواب نبودم و بلافاصله صدایش کردم. این کار باعث شد که تا حدودی خیالش راحت شود، اما باز هم محض اطمینان یک لیوان عرق کافور روی میز کوچک کنار

تخت خوابش گذاشت. گفت اگر من احتمالاً نتوانم او را سرموقع بیدار کنم، می‌تواند کافور، این معجون زندگی بخش را سر بکشد.

باید بگویم که بریگز تنها عضو خانواده‌اش نبود که وسواسی بود؛ عمه‌ی پیرم الیسا بیل (که بلد بود مثل مردها دو انگشتش را دهان بگذارد و سوت بزند) از این فکر عذاب می‌کشید که سرنوشتش این است که سرانجام در بزرگراه جنوب خواهد مرد؛ چون در بزرگراه جنوب به دنیا آمده بود و همان‌جا ازدواج کرده بود. تازه خاله‌ام سارا شاف هم همیشه موقع خواب می‌ترسید که یک‌هو دزدی به خانه‌اش بزند و از زیردر با لوله‌ای، کلروفورم به داخل اتاقش فوت کند. برای جلوگیری از این فاجعه -چون او از بی‌هوشی بیشتر از سرقت دار و ندارش می‌ترسید- همیشه پول‌ها و نقره‌جات و چیزهای باارزش دیگرش را نزدیک در اتاق خواب روی هم می‌چید و این یادداشت را هم کنارشان می‌گذاشت؛ «همه‌ی دار و ندار من این است؛ همه‌اش برای خودت، فقط خواهش می‌کنم از کلروفورم استفاده نکن! باور کن چیز دیگری ندارم.» آن یکی خاله‌ام، گریسی شاف هم مثل سگ از دزد می‌ترسید، اما دل و جرات بیشتری از خود نشان می‌داد. او مطمئن بود که چهل سال است که هر شب دزدی از دیوار خانه‌اش بالا می‌رود اما این‌که در تمام این چهل‌سال، هیچ چیزی از خانه‌اش دزدیده نشده نمی‌توانست در کله‌اش فرو کند که دچار توهم است. می‌گفت همیشه قبل از این‌که دزدها فرصت پیدا کنند، با پرتاب یک‌لنگه کفش به سمت در وردی آن‌ها را فراری می‌دهد. وقتی به رختخواب می‌رفت هر چه لنگه کفش و دمپایی در خانه داشت کنار دستش می‌گذاشت. همیشه پنج دقیقه بعد از این‌که چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، در رختخوابش نیم‌خیز می‌شد و می‌گفت؛ «گوش بده!». شوهرش که از سال ۱۹۰۳ به این‌طرف آموخته بود که باید این قضیه را نادیده بگیرد، در این‌جور مواقع یا در خواب بود یا خود را به خواب می‌زد. به هر حال به سقلمه‌ها و تکان‌تکان‌های خاله‌اهمیتی نمی‌داد تا این‌که خاله بالاخره از جایش بلند می‌شد؛ روی پنجه پا به سمت در می‌رفت و اندکی باز می‌کرد و لنگه کفشی به سمت راست و یکی دیگر به سمت چپ ورودی پرتاب می‌کرد. گاهی اوقات فقط یک جفت کفش پرتاب می‌کرد و گاهی اوقات تمام کفش‌ها را.

بگذریم؛ دارم از حوادث عجیب و غریب شبی که تخت خواب روی پدرم افتاد، دور می‌شوم. نیمه‌شب بود و همه در خواب بودیم. دانستن موقعیت قرارگرفتن اتاق‌ها در منزل و اشخاصی که در هرکدام از آن‌ها خوابیده بودند، به درک بهتر آن‌چه کمی بعد اتفاق افتاد، کمک می‌کند. در اولین اتاق طبقه‌ی بالا، (درست زیر اتاق پایین شیروانی که پدر در آن خوابیده بود)، مادر و برادرم هرمان که گاهی در خواب آواز می‌خواند (بیشتر "رژه در جورجیا" و "سربازان مسیحی! به پیش.") خوابیده بودند و من و بریگز بیل در اتاق مجاور آن‌ها. برادر دیگرم روی در اتاق آن‌طرف‌ها بود و سگ نره‌خرمان رکس هم وسط راهرو ولو شده بود. تخت من از آن تخت‌خواب‌های سفری ارتشی بود. از همان‌هایی که برای این‌که بتوانی جای کافی برای یک خواب راحت داشته باشی، باید دو لبه‌ی کنار آن را که از گوشه‌ی تخت آویزان هستند، متناسب با بخش وسطی بالا

بیاوری و هنگامی که این دو لبه بالا باشند، احتمال دارد که زیادی به سمتی از تخت بچرخد و تعادل تخت بهم بریزد و با صدای وحشتناکی کاملن چپه شود؛ و این دقیقن همان اتفاقی است که ساعت دو بامداد روی داد. (مادرم بود که بعدن در تعریف آن ماجرا، از آن با عنوان "شبی که تختخواب روی پدرت افتاد!" نام برد.)

من که خوابم به قدری سنگین است که اگر توپ هم در کنند بیدار نمی شوم (به بریگز بیل خالی بسته بودم!)، چند دقیقه ای متوجه نشدم که تخت آهنی چپه شده و من را روی زمین ولو کرده و خودش هم رویم افتاده است! خودم را در یک جای گرم و نرم، در حالی که هیچ آسیبی ندیده بودم یافتم؛ چون تخت مانند سایبانی روی بدنم قرار گرفته بود. به همین دلیل بیدار نشدم. تنها دمی میان خواب و بیداری ماندم و دوباره پلک هایم سنگین شدند. سر و صدا هر چند که بسیار کوتاه بود، اما کافی بود تا مادرم را در اتاق کناری بیدار کند؛ مادرم فورن از جا پرید و گمان کرد اتفاق بدی که انتظارش را می کشیده روی داده است؛ یعنی تخت خواب چوبی اتاق زیر شیروانی روی پدر خراب شده است. به همین خاطر شروع کرد به جیغ و داد کردن که؛ «بریم کمک پدر بیچاره ات». بیشتر، فریادهای او بود تا صدای افتادن تخت که هرمان را در همان اتاق بیدار کرد و او گمان کرد که مادر بدون دلیل خاصی دچار حمله هیستریک شده و برای این که او را آرام کند شروع کرد به داد زدن که؛ «مامان! نترس؛ حالت خوبه!». شاید حدودن ده ثانیه همین طور جیغ و داد می کردند:

«بریم کمک پدر بیچاره» و «مامان! نترس؛ حالت خوبه!». سر و صدای به وجود آمده، بریگز را از خواب بیدار کرد. در این هنگام من به طرز مرموزی نسبت به آنچه اتفاق می افتاد آگاه شده بودم، اما هنوز متوجه نبودم که از تخت پایین افتاده ام و به جای این که من روی تخت باشم، تخت روی من است! بریگز که در میان جار و جنجال از خواب بیدار شده بود، گمان کرد که در خواب دچار خفگی شده است و ما داریم سعی می کنیم که او را نجات دهیم؛ به همین دلیل با ناله ای خفیف، لیوان کافور بالای سرش را قاپید و از هولش به جای این که آنرا استشمام کند، روی سرش خالی کرد و بوی گند کافور توی اتاق پیچید. "پیف پیف"؛ بریگز جدی جدی داشت مثل شخصی که در حال غرق شدن است زیر سیل آن مایع تند و تیز خفه می شد. از تخت بیرون پرید تا به هر زحمتی بود خود را به پنجره باز برساند؛ اما پنجره ی بسته جلوش سبز شد. با دستش به شیشه کوبید؛ شیشه شکست و من صدای جرینگ جرینگ و سقوط تکه های آنرا از پایین کوچه شنیدم. در این لحظه بود که من سعی کردم از جایم بلند شوم، اما به طرز غریبی تخت را روی خودم احساس کردم! گیج از خواب، گمان کردم که تمام این ماجرا ناشی از تلاش وصف ناپذیری است که برای رها کردن من از آن وضعیت خطرناک آغاز شده است. عاجزانه فریاد زدم؛ «نجاتم بدهید! نجاتم

بدهید!». دچار این کابوس شده بودم که در معدنی مدفون شده‌ام. «آخ...آخ»؛ تو این گیر و دار بریگز هنوز داشت زیر کافور تقلا می‌کرد.

مادرم همچنان فریاد می‌کشید و هرمان هم فریادهایش ادامه داشت و دنبال مادر بود که تقلا می‌کرد در اتاق زیر شیروانی را باز کند و بالا برود و بابا را از زیر آوار نجات دهد اما در، گیر کرده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن‌را باز کند. فشارهای شبه‌عصبی او تنها اوضاع را آشفته‌تر می‌کرد. حالا روی و سگمان هم بیدار شده بودند و یکی با فریاد راجع به موقوفه سؤال می‌کرد و آن یکی پارس می‌کرد.

بابا که از ما دور و در خوابی سنگین فرو رفته بود، بر اثر سر و صدای مشت‌هایی که بر در اتاق کوبیده می‌شد، از خواب پرید و فکر کرد که خانه آتش گرفته است! با صدایی آرام و خواب‌آلود نالید؛ «دارم میام! دارم میام!». چند دقیقه‌ای طول کشید تا او هوشیاری‌اش را کامل به‌دست آورد. مادر که هنوز گمان می‌کرد پدرم زیر تخت‌خواب گرفتار شده، از لحن "دارم میام! دارم میام!"های او، گمان کرد که او دارد آماده‌ی دیدار عزرائیل می‌شود! به‌همین خاطر جیغ کشید: "بیچاره داره می‌میره!"

بریگز نعره زد؛ «من طوریم نیست! من طوریم نیست!». می‌خواست به مادر اطمینان بدهد؛ آخر هنوز گمان می‌کرد که وضعیت دم مرگ اوست که باعث نگرانی مادر شده است. بالاخره من کلید لامپ اتاقم را یافتم و قفل را باز کردم و با بریگز به بقیه که کنار در شیروانی بودند، پیوستیم. سگمان که اصلن از بریگز خوشش نمی‌آمد به گمان این‌که ماجرا هر چه که باشد، مقصرش بریگز است به سمت او حمله‌ور شد و روی به زحمت سگ را کنار زد و نگهش داشت. ما صدای پایین آمدن پدرم را از روی تخت آن بالا شنیدیم. روی، در اتاقک را با ضربه‌ی محکمی باز کرد و پدر کسل و خواب‌آلود، اما صحیح و سالم از پله‌ها پایین آمد. مادرم وقتی دید پدرم سالم است زد زیر گریه و رگس هم شروع کرد به واق‌واق کردن. بابام گفت؛ «محض رضای خدا یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟».

قضیه چون کنار هم قرار دادن قطعه‌های پازلی بزرگ، روشن شد. بابام به‌خاطر پرسه‌زدن با پاهای لخت حسابی سرما خورد اما خوش‌بختانه تلفات دیگری نداشتیم. مادرم که عادت داشت با دید مثبت به قضایا نگاه کند گفت؛ «خوشحالم که پدر بزرگتان این‌جا نبود!».